شهرآرا
روزنامه شهرامید وزندگی
۴شنبه
۱۳ اسفند ۱۳۹۹
۱۹ رجب ۱۴۴۲
شماره ۳۳۳۷
SHAHRARANEWS.IR

هنر مستقل، هنر وابسته

گذری به پیوند میان داستان و رمان با نمایشنامه

خسروفرمند-از همان روزگار باستان که اندیشه‌های ارسطو کتاب «بوطیقا» یا «هنر شاعری» را شکل داد، پیوندی ماندگار نیز میان داستان و نمایشنامه برقرار شد. کتاب فیلسوف بزرگ یونانی آنجا که انواع شکل‌های نمایش مانند «تراژدی» و «کمدی» را بررسی می‌کند، از سازه‌هایی چون «اندیشه» و «حقیقت مانندی» و «وحدت زمان و مکان و کنش» می‌گوید که صدها سال بعد در رمان و داستان کوتاه نیز به کار گرفته شد. ارسطوی یونانی حدود ۲۴۰۰ سال پیش می‌زیست، اما در سده‌های گذشته که ادبیات داستانی به مفهوم امروزی‌اش رایج شده، نظریات او درباره نمایش‌های باستانی با تغییر و تحولاتی در جامه رمان و داستان تداوم داشته است. اما این پیوند به گونه‌ای دیگر نیز برقرار بوده است، چنان که بسیاری از نویسندگان داستان و رمان، در حوزه نمایشنامه نیز تجربه‌هایی را از سر گذرانده و حتی فعالیت چشمگیر داشته‌اند.

در روسیه، لیوتالستوی کبیر که با رمان‌های جاودانی چون «جنگ و صلح» و «آنا کارنینا» شهرتی عالم‌گیر پیدا کرده است، قلم نمایشنامه‌نویس خود را با نگارش «بار دانش» و «نوری در تاریکی می‌درخشد» به مخاطبان هنر و ادبیات شناسانده. از سویی، آنتون چخوف، دیگر نویسنده بزرگ روس در سده نوزدهم، که در چهل و اندی سال عمر کوتاهش هزاران صفحه نوشت، در کنار داستان‌های کوتاه پرتعدادش از قبیل «بانو و سگ ملوس» و «دشمنان» و «اندوه»، نمایشنامه‌های گوناگونی نیز به نگارش درآورد: «مرغ دریایی»، «سه خواهر»، «باغ آلبالو» و....

در فرانسه همان سده، نام الکساندر دوما (پدر) دیده می‌شود که رمان‌های تاریخی‌اش زبانزد است، «سه تفنگدار»، «کنت مونت کریستو» و...، و نمایشنامه نیز نوشته است: «هانری سوم و دربارش» و «ناپلئون بناپارت» و جز این‌ها.

در سده بیستم، فرانسویان نویسنده و فلسفه‌دانی از قبیل سارتر و کامو سر برآوردند که در انواع آثار قلمی‌شان، نمایشنامه هم به چشم می‌خورد. ژان پل سارتر، آفریننده رمان‌های «تهوع» و «سن عقل»، نگارش آثاری برای تئاتر را آزمود که «مگس‌ها» و «دست‌های آلوده» و «گوشه‌نشینان آلتونا» و «زنان تروا» از آن شمارند. آلبر کامو، نویسنده «بیگانه» و «سقوط» و «طاعون»، نیز نمایشنامه‌های «کالیگولا» و «سوءتفاهم» و «حکومت نظامی» را نوشت. هم‌وطنشان، مارگریت دوراس، نویسنده جریان رمان نو و خالق «عشق» و «مدراتو کانتابیله»، طبع نمایشی خود را با «آوای هند» و «عدن سینما» آزمایش کرد. اما آن سوی کره زمین، آمریکا که امروزه با تماشاخانه‌های خیابان برادوی نیویورکش در جهان تئاتر مدعی است، به جز نمایشنامه‌نویسان مطرحش، داستان و رمان‌نویسان بسیاری هم دارد که به این حوزه ورود کرده‌اند. سینکلر لوئیس، نویسنده سده بیستم و نخستین آمریکایی‌ای که نوبل ادبیات گرفت و آثاری چون رمان «ببیت» را خلق کرد، نمایشنامه «جیهاوکر» و چند کار دیگر در این زمینه را نیز نوشت. نام‌های گور ویدال، جیمز تربر، تنسی ویلیامز و... نیز در این راستا شایان ذکر است که از کنار آن می‌گذریم.

در ایران خودمان، از همان اوایل شکل‌گیری داستان‌نویسی به شیوه‌های امروزی جهان، خیلی از نویسندگان نیز دست به نگارش نمایشنامه زدند. جمال میرصادقی، نویسنده رمان «درازنای شب» و کتاب‌های آموزشی داستان‌نویسی، نمایشنامه‌های «رسم زمانه عوض شده» و «چه کسی دنبال آقای هنرور می‌رود» را در کارنامه خود دارد و نادر ابراهیمی، دیگر داستان‌نویس پرکار و آفریننده رمان طولانی «آتش بدون دود»، نمایشنامه «اجازه هست آقای برشت؟» و جز آن را نوشته است. همچنین می‌توان از غلامحسین ساعدی یاد کرد که حتی تعداد نمایشنامه‌هایش، «آی باکلاه، آی بی‌کلاه»، «خانه روشنی»، «ضحاک»، «دیکته و زاویه»، «دَه لال بازی»، «وای بر مغلوب» و...، بیش از داستان‌هایش، «عزاداران بَیَل»، «ترس و لرز» و...، است. نمایشنامه‌مانند داستان و رمان‌سازه‌هایی چون شخصیت، گفت‌وگو، درون‌مایه و... دارد و از این نظر خواندنش می‌تواند برای نویسنده داستان کوتاه و رمان، لذت‌بخش و آموزنده باشد. برای نمونه، با مطالعه زیاد نمایشنامه می‌توان گفت‌وگوهای قوی‌تری در داستان نوشت. دیگر دوستداران ادبیات داستانی یعنی مخاطبان آن هم می‌توانند از مطالعه ادبیات نمایشی بهره ببرند. با این همه، یک نکته مهم را نباید فراموش کرد، داستان و رمان آثاری خودبسنده و مستقل‌اند که هر نمونه آن را می‌توان به تنهایی خواند و از آن بهره لازم را برد، اما نمایشنامه به تنهایی استقلال ندارد، در واقع زمانی یک متن مکتوب نمایشی هویت کاملش را به دست می‌آورد که به وسیله کارگردان و بازیگران و دیگر عوامل نمایش به روی صحنه آورده شود.

طرح: GurbuzDogan

صبحانه با طعم مرگ

داستانی درباره روز مرگی و فراموشی

داستان

محسن سرخوش در سال ۱۳۶۰ در تهران‌زاده‌شده و از دوران دبیرستان همراه با خانواده ساکن مشهد شده است. این طور که می‌گوید، از نوجوانی داستان کوتاه نوشته و علاقه به ادبیات و قلم‌زدن باعث شده است تحصیلاتش را در رشته متالورژی بیش از سطح کاردانی ادامه ندهد. سرخوش تاکنون کتاب مستقلی منتشر نکرده اما برخی داستان‌هایش در کتاب‌های گروهی در کنار آثار داستان‌نویسان دیگر چاپ شده است. همچنین کارهایی از او را پیش از این در روزنامه شهرآرا منتشر کرده‌ایم.

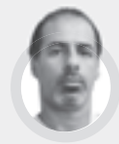

صبح جمعه است. دارم برای صبحانه سوسیس خرد می‌کنم. تانیا به آشپزخانه می‌آید. می‌خواهد از سوسیس‌های خام بردارد. ظرف را در کابینت می‌گذارم تا دستش به آن نرسد. اخم می‌کند. می‌گویم: «بابا جون، یه کم صبر کن سرخ کنم، بعد هرچی خواستی بخور.»

دست‌ها را به کمر می‌زند و با زبان شیرین شش سالگی‌اش می‌گوید: «من همین جوری زنده زنده دوس دارم!» خنده‌ام می‌گیرد. می‌بوسمش و می‌گویم: «زنده زنده نه عشقم، خام‌خام. ولی سوسیس چیز خوبی نیست، خام بخوری که دیگه بدتر. دلت درد می‌گیره قربونت برم.»

جیغ می‌کشد: «می‌خوام... همین الان می‌خوام...»

روغن در ماهی تابه داغ شده است. سوسیس‌ها را از کابینت برمی‌دارم. تانیا شاید خیال می‌کند که من هم مثل مادرش در برابر جیغ و دادش تسلیم شده‌ام و می‌خواهم سوسیس خام بهش بدهم، برای همین جلو می‌آید. اما من سوسیس‌ها را داخل ماهی تابه خالی می‌کنم. جلزوولز روغن بلند می‌شود. تانیا را با دست عقب می‌زنم. می‌گویم: «توی دست و پام نیا بابا، روغن داغ یه وقت می‌پره به صورتت.»

وقتی می‌بیند که از سوسیس خام خبری نیست، چند قدم عقب می‌رود. باز اخم می‌کند و جیغ می‌زند: «بابای بی‌شوهور، من صبونه مرگ و بخورم. اصلا کی گفته تو خونه بمونی؟! بروسر کار.»

به اتاقش می‌رود و در را محکم پشت سرش به هم می‌کوبد. همسرم در حال روی مبل نشسته است. ابرو بالا می‌اندازد و آه می‌کشد، یعنی که «تو که در هفته نصف روز خونه‌ای، ببین من چی می‌کشم با این آتیش‌پاره.» می‌گوید: «یه تیکه می‌دادی بهش صداش ببره، حالا تا شب بداخلاقه دیگه.»

حس بدی دارم، حس اینکه هیچ چیز زندگی‌ام شبیه رؤیاها و تصوراتم نیست. حس اینکه هیچ کنترلی حتی روی ساده‌ترین مسائل زندگی‌ام هم ندارم. تانیا این صبحانه را خیلی دوست دارد؛ سوسیس، قارچ، فلفل دلمه‌ای، گوجه فرنگی، تخم مرغ و کمی پنیر پیتزا. همسرم وقت نمی‌کند برای صبحانه از این جور غذاها درست کند، برای همین جمعه‌ها که در خانه هستم، می‌شوم سرآشپز. اما امروز...

شعله گاز را کم می‌کنم. همین طور که مشغول شستن و خرد کردن قارچ و فلفل و گوجه هستم، یاد خاطره‌ای می‌افتم که پدرم از پدرش برایم تعریف کرده بود. پدربزرگم نزدیک به یک قرن عمر کرد. سال‌های آخر عمرش، با اینکه بیماری خاصی نداشت، به علت کهولت زیاد زمین گیر شده بود. آن وقت‌ها تمام فامیل پدری‌ام در پایتخت ساکن بودند -هنوز هم هستند- و ما تازه به شهرستان آمده بودیم. وقتی پدربزرگ زمین گیر شد، عموها و عمه‌ها چند سالی به او رسیدگی کردند. ما که دور و از همه‌جا بی‌خبر بودیم، خیال می‌کردیم صرفا از روی انسان دوستی است؛ البته انسان دوستی هم بود، اما این وسط خانه‌پدری را فروختند و بین خودشان به‌عنوان حق‌الزحمه تقسیم کردند. آخرش هم وقتی از پدربزرگ چیزی به جز دردسر و زحمت باقی نماند، تصمیم گرفتند باقی پولش را بدهند و بفرستندش خانه سالمندان. پدرم که باخبر شد، فوری راه افتاد. از آنجا تماس گرفت و گفت بگردیم و آپارتمانی پنجاه متری همان اطراف خانه خودمان برای رهن پیدا کنیم. گفته بود: «دارم بابا رو می‌آرم.» حقیقت اینکه پدرم وقتی رسیده بود، دیده بود پدربزرگ دارد کم کم از زخم بستری که دیگر به استخوانش رسیده است، می‌پوسد. پدر می‌گفت خانه اجاره‌ای‌اش بوی تعفن می‌داده و پیرمرد در کثافت خودش می‌لولیده است. خلاصه پدر بعد از جروبحث با خواهر و برادرهایش، ته‌مانده پدربزرگ را برداشته و با ویلچر به فرودگاه و با هواپیما پیش ما آورده بود. چند میلیونی هم که از پول‌های پدربزرگ مانده بود، دادیم به رهن آپارتمانش. آپارتمان یک خوابه پنجاه متری پدربزرگ، نزدیک آپارتمان هفتاد و پنج متری دوخوابه ما بود که شش نفری در آن زندگی می‌کردیم. اگر می‌شد، بدمان نمی‌آمد پدربزرگ هم با ما زندگی کند، اما چون فضای ساکت و رسیدگی دائم لازم داشت، نمی‌شد. سه چهار سال به همین شکل گذشت. پدرم، که خودش تازه بازنشسته شده بود، در این مدت دربست به پدربزرگ خدمت می‌کرد. ماهم در ساعت‌هایی که وقت آزاد داشتیم، به آن‌ها سری می‌زدیم. حتی گاهی که پدربزرگ سرحال‌تر بود، همگی آنجا جمع می‌شدیم تا احساس غربت و تنهایی نکند. پدرم پرستاری‌اش را می‌کرد، صورتش را اصلاح می‌کرد، حمامش می‌برد و لباس تنش می‌کرد، هروقت هم که هوا آفتابی بود، او را بغل می‌کرد و روی ویلچر می‌نشاند و می‌برد پارک هواخوری. همه می‌دانستیم که پیری لاعلاج است، و هر روز که از خانه بیرون می‌رفتیم، این فکر را در ذهن داشتیم که وقتی برگردیم شاید پدربزرگ رفته باشد. با این حال وقتی که رفت، همه اشک ریختیم.

می‌دانستیم که راحت شده است، اما آن پیرمرد نحیف و رنجور در پایان راه زندگی‌اش آن قدر بی‌آزار و مظلوم شده بود که نمی‌شد برایش دل سوزی نکرد. تا آن روز، هیچ وقت گریه پدرم را ندیده بودم. جوری گریه می‌کرد که هر کس نمی‌دانست، خیال می‌کرد یکی از بچه‌هایش را از دست داده است. به‌عنوان پسر بزرگ، حس می‌کردم باید کاری کنم تا پدر کمی آرام بگیرد. برای همین، قبل از اینکه آمبولانس حمل جنازه برسد، پدرم را از کنار تخت پدربزرگ دور کردم و شروع کردم به دلداری دادنش. آنجا بود که پدر خاطره شب گذشته‌اش را، خاطره آخرین شب زندگی طولانی پدربزرگ را برایم تعریف کرد. خاطره‌ای که بعد از گذشت ۲۰ سال، هنوز هم مثل همان روز در ذهنم باقی مانده است.

پدر تعریف کرد که آن شب بی‌خواب شده بود و کلافه در خانه قدم می‌زد. پدربزرگ مدام بلندناله می‌کرده و نمی‌گذاشته است پدر بخوابد. پدر به زندگی خودش فکر می‌کرده است که در این چند سال وقف یک تخت و یک مرده متحرک شده بود، به فرصت‌های شغلی‌ای فکر می‌کرده که بعد از بازنشسته شدن برایش پیش آمده و او همه را رد کرده بود، به مسافرت‌هایی که به خودش و مادرم وعده داده بود، به اینکه مگر خودش چقدر دیگر وقت داشت که حالا مجبور بود عمرش را این طوری در این سلول پنجاه متری بگذراند!

بعد از نیمه‌شب، پدر مجبور شده بود کیسه سوند پدربزرگ را عوض کند و برایش لگن بگذارد. کارش که تمام شده بود، پدربزرگ را روی تخت نشانده و شلوارش را بالا کشیده بود. وقتی لگن پر را برداشته بود تا ببرد خالی کند، یک آن درد و رنج و افکار آزارده‌نده از مرز توان تحملش گذشته بود. پدر برایم تعریف کرد که لگن را جلو صورت پدربزرگ گرفتم و با خشم گفتم: «بیا، خوب نگاه کن. بو بکش... می‌بینی؟ اینه سهم الارثی که واسه من گذاشتی! خونه زندگی‌ت رو که دادی بقیه خوردن، من هم باید...» پدربزرگ حتما چیزی از حرف‌های پدر نشنیده بود، چون آن موقع به کلی ناشنوا شده بود، حتی به احتمال زیاد هیچ‌کدام از موقعیتی که در آن بود هم نداشته است. همان طور مثل مجسمه روی تخت نشسته بوده تا پدر برود و لگن را خالی کند و برگردد. بعد پدر او را برای آخرین بار روی تختش خوابانده بود و صبح که می‌خواسته بیدارش کند تا صبحانه و داروهایش را بدهد، پدربزرگ دیگر نفس نمی‌کشیده است.

واقعا نمی‌دانستم چه حرفی باید به پدر بزنم تا آرام شود. نزدیک به ۴ سال از عمرش را صرف کرده بود و درست شب آخر...

صبحانه آماده است. آن را در سینی می‌گذارم و مخلفات را کنارش می‌چینم. سینی را روی میز می‌گذارم. به اتاق تانیا می‌روم. در را آهسته باز می‌کنم. دخترم قهر کرده است و پشتش را به من می‌کند. کنارش می‌نشینم. می‌گویم: «می‌خوام یه قصه برات بگم بابا جونم.» جواب نمی‌دهد، اما توجهش جلب شده، می‌دانم عاشق قصه است. ادامه می‌دهم: «یکی بود یکی نبود. توی یه شهر خیلی خیلی دور، یه بابا بزرگ پیری بود. خیلی پیر بود. اون قدر پیر که دیگه نمی‌تونست راه بره. این بابا بزرگ پیر، یه دختر داشت که اسمش تانیای مهربون بود...»

سینما و اقتباس

درباره فیلم اقتباسی «هرگز رها یم مکن»

جدال عشق و علم

خراسانی| اگر شما هم مانند نگارنده این مطلب از افرادی باشید که به داستان‌ها و فیلم‌های دانش‌بنیاد (علمی‌تخیلی) علاقه ندارید، ممکن است با آگاه‌شدن از ژانر فیلم «هرگز رها یم مکن»، عطای دیدنش را به لقایش ببخشید! این فیلم را که بر پایه رمانی از کازوئو ایشی گورو ساخته شده است، درامی رمانتیک و همچنین اثری دانش‌بنیاد ذکر کرده‌اند. اما کافی است حدود ۱۰۰ دقیقه پای تماشای آن بنشینید تا به تفاوت آن با عموم فیلم‌های علمی‌تخیلی پی ببرید و احیانا مانند من غرق در لذت تماشای فیلمی تأثیرگذار شوید. در این فیلم، خبری از بشقاب پرنده و ربات و آدم فضایی و از این قبیل عناصر نیست. اما آنچه آن را در گونه یادشده طبقه‌بندی کرده است، بهره‌گیری این اثر از ایده‌هایی علمی است. اینکه بشر چگونه می‌تواند عمر طولانی فراتر از معمول داشته باشد و سودبردن از همسان‌سازی چطور به این امر یاری می‌رساند. ۳ کودک در مدرسه شبانه‌روزی مرموزی به سر می‌برند که در آنجا آواز می‌خوانند و نقاشی می‌کنند و به تندرستی‌شان بها داده می‌شود. آن‌ها در ادامه درمی‌یابند که برای این پرورش یافته‌اند که در جوانی اعضای تن خود را اهدا کنند. وقتی بزرگ می‌شوند برای ادای این دستور راهی یک مزرعه و بعد بیمارستان می‌شوند، اما در این میان، یک عشق سه‌سویه روایت می‌شود. کتی (کری مولیگان)، شخصیت اصلی فیلم، دل در گرو عشق تامی (اندرو گارفیلد) دارد، اما روث (کیرا نایتلی) با حسادت به این دل‌بستگی مانع از رسیدن آن دو به مقصود می‌شود. در نهایت زمان اهدای اعضا می‌رسد تا هر یک پس از هدیه دادن یک یا چند عضو جان ببازند. عشق می‌تواند انگیزه قوی‌ای برای مقاومت باشد، مقاومت در برابر این سرنوشت دردناک اما «هرگز رها یم مکن» را شاید بتوان نوعی تراژدی مدرن درباره تحلیل رفتن انسان معاصر وصف کرد. انسانی که چه قربانی‌ای ناگزیر از باختن داشته‌های حیاتی خود باشد و چه بهره‌مند از عمر طولانی، در هر صورت باید مرگ را بپذیرد. او حتی با چشیدن آب زندگانی‌ای به نام عشق نیز نمی‌تواند از سرنوشت محتوم خود بگریزد، اما شاید با نوشدارویی چون مهر، دوستی، گذشت و مانند آن بتواند این مسیر را تحمل‌پذیر کند.

این فیلم تأثیرگذار و دیدنی را مارک رمانک آمریکایی براساس رمان ایشی گوروی انگلیسی‌ژاپنی تبار و برنده نوبل ادبیات و جایزه بوکر ساخته است.

بازگشت خالق دن کیشوت با داستان‌های عبرت‌انگیز

مجموعه داستانی از میگل دِسروانتس با عنوان «داستان‌های عبرت‌انگیز» به ترجمه قاسم صنعوی، مترجم پیشکسوت مشهدی، به بازار کتاب آمد.

بر پایه خبری که خبرگزاری ایبنا منتشر کرده، بسیاری داستان‌های عبرت‌انگیز را مهم‌ترین اثر سروانتس بعد از دن کیشوت دانسته‌اند. قاسم صنعوی در مقدمه مفصلی که بر این ترجمه نوشته، معتقد است این کتاب «موهبت‌های ابداع خارق‌العاده و نیز غنای حیرت‌آور فرهنگ لغات را آشکار می‌کند» و اینکه «داستان‌ها برای دوران نوعی تازگی پدید می‌آورند و پذیرفته شده‌است که تمام داستان‌های نوشته شده بعد، در این خاک برگ ریشه دوانده‌اند».

صنعوی توضیح داده است این مجموعه با بهره‌گیری از چند ترجمه فرانسوی داستان‌های عبرت‌انگیز که در دسترس مترجم بوده‌اند فراهم شده است، اما تکیه اصلی بر ترجمه لویی و یارد و متخصص برجسته آثار سروانتس بوده است. به گفته او، قدیمی‌ترین ترجمه فرانسوی این اثر که مترجم دیده، چاپ ۱۶۷۸ میلادی است.

سروانتس نیز مقدمه‌ای بر این اثر خود نوشته است: «خواننده دوست داشتنی، از این رویک بار دیگر به تو می‌گویم از این خبرها که به تو می‌دهم به هیچ وجه نمی‌توانی آش درهم جوشی به دست بیاوری، چون آن‌ها نه سر دارند و نه پا، نه دل و جگر، نه چیزی که به آن‌ها شباهت داشته باشد، منظورم این است که حرف‌های عاشقانه‌ای که در برخی از آن‌ها می‌یابی به قدری عفیفانه، به حدی سنجیده بر اساس عقل و گفتار مذهبی هستند که، در کسی که آن‌ها را می‌خواند، ولو به شدت مراقب باشد یا غافل گیر شود، نمی‌توانند کمترین فکری برانگیزند...»

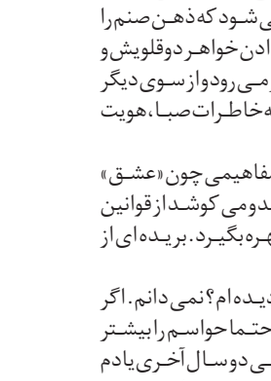

کورنلیا، رینکونته و کوردتادی‌یو، عاشق بخشنده، دختر کولی مادرید، دودختر، نوه سانچو پانثا، استره مادورایی پانثا، اسپانیایی-انگلیسی، خدمتکار برجسته، قدرت خون، ازدواج فریبنده، گفت‌وگوی سیپیون و برگانثا نام داستان‌های این مجموعه است.

این کتاب را انتشارات دوستان در ۵۷۴ صفحه منتشر کرده است.

یک معمای عاشقانه

«نیوتن زیر درخت گردو» کتاب لیلا صبوحی منتشر می‌شود

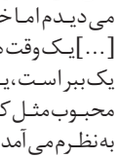

با توجه به خبرهایی که می‌رسد، به ظاهر ماه آخر سال ماه بابرکتی برای ادبیات داستانی خراسان به ویژه مشهد است. اخبار ادبی اسفند ۹۹ با نام چند داستان‌نویس از این خطه همراه بوده که کتاب‌هایشان در دست چاپ است یا منتشر شده است. یکی از این نویسندگان لیلا صبوحی است که کتاب تازه‌اش، با عنوان «نیوتن زیر درخت گردو»، قرار است در روزهای پیش رو وارد بازار کتاب شود.

رمان نام برده ماجراهایی را روایت می‌کند که زندگی صنم و صباطحان، خواهران دوقلو، متأثر از آن است. با مرگ صبا، سروکله مردی حدود چهل ساله پیدا می‌شود که ذهن صنم را درگیر می‌کند. او از سویی با از دست دادن خواهر دوقلویش و دغدغه چیستی مرگ و زندگی کلنجار می‌رود و از سوی دیگر با مواجهه با مرد ناشناس و نیز دفترچه خاطرات صبا، هویت مرد تازه وارد برایش مسئله می‌شود.

صبوحی در «نیوتن زیر درخت گردو» به مفاهیمی چون «عشق» و «مرگ» و «اخلاق» علاقه نشان می‌دهد و می‌کوشد از قوانین فیزیک نیز در شکل‌دهی داستانش بهره بگیرد. بریده‌ای از رمان را بخوانید:

من قبلا نادر جلالی را در خواب‌هایم دیده‌ام؟ نمی‌دانم. اگر قبلا قضیه این مرد ک را می‌دانستم، حتما حواسم را بیشتر به خواب‌هایم جمع می‌کردم. این یکی دو سال آخری یادم می‌آید گاهی خواب‌های چرت و پرتی درباره صبا می‌دیدم، اما محل نمی‌کردم. مثلا می‌دیدم صبا در جاده باریکی که هر ۲ طرفش دره خوفی است، پشت فرمان یک کامیون نشسته است و هرچه پا می‌کوبد روی ترمز، ماشین کشش نمی‌گیرد. هی بین ۲ تا دره سرعت می‌گیرد و قیلی ویلی می‌رود. این‌ها را می‌دیدم اما خودنادر جلالی...

[...] یک وقت‌هایی فکر می‌کردم یک گربه بزرگ یا حتی مثلا یک ببر است، یک وقت‌هایی فکر می‌کردم پرنده‌ای نه چندان محبوب مثل کلاغ یا مثلا همین جغد است و یک وقت‌هایی هم به نظرم می‌آمد چیزی مثل سگ گله است. نمی‌دیدمش، فقط حضورش را حس می‌کردم. با یک فاصله معین. نه به صبا نزدیک می‌شد و نه ازش دور می‌شد. هرجا که صبا در خواب‌هایم بود، او هم بود. فقط همین را می‌دانم که بود و سیاه بود. یک جور سیاه براق عجیب، مثل سیاهی قیر.

دست کم پنج شش بار دیدمش در خواب‌هایم. هیچ وقت نمی‌شد بفهمی منظورش چیست. مواظب صباست یا می‌خواهد بهش آسیبی بزند؟ اما یادم نمی‌آید بودنش خیلی هراسانم کرده باشد. نگران چرا، بخواهی نخواهی یک جور نگرانی داشت، اما هراس و وحشت نه. حتی شاید بتوانم بگویم یک جور دل گرمی هم به آدم می‌داد. نمی‌دانم، هرچه می‌گردم اسم درستی برایش پیدا نمی‌کنم. بودنش، چیزی بود مثل آن چهارلیتری بنزین داخل صندوق عقب ماشین دایی، وقتی پیرارسال داشتیم از آن جاده فرعی طولانی می‌رفتیم شمال. چیزی که هم خیالت را راحت می‌کند، که اگر وسط راه بنزین تمام کنی معطل نخواهی ماند، و هم خیالت همیشه از بابت نشت کردن وفاجعه بارآوردنش ناراحت است.

لیلا صبوحی متولد ۱۳۵۳ در تبریز و بیش از ۲ دهه است که در مشهد زندگی می‌کند. از او قبل‌تر ۲ اثر داستانی به نام‌های «پاییز از پاهایم بالا می‌رود» و «سیاوش اسم بهتری بود» چاپ شده است. «نیوتن زیر درخت گردو» سومین کتاب اوست و نشر نیماژ بنا دارد آن را در همین ماه در حدود ۳۰۰ صفحه منتشر کند.